

همه تابستان در یک روز

ری بردبری

برگردان: سمیه ذاکرنیا

-الآن؟

-نه! یه خورده مونده

-یعنی میشه؟

-نگاه کن! خودت ببین!

بچه‌ها مثل گل‌های رز، مثل علف‌های وحشی، تنگ هم، پشت پنجره کلاس ایستاده بودند و برای دیدن خورشید پنهان، چشم به بیرون دوخته بودند.

بیرون باران می‌بارید. هفت سال بود که بی وقفه باران می‌بارید. روزهای پیاپی از ابتدا تا انتها همه پر بود از باران، پر بود از صدای طبل آب، صدای ریزش قطره‌های بلوری و صدای غرش توفان، توفان‌هایی چنان سهمگین که امواج مهیب آب را بر سر جزیره‌ها فرود می‌آورد. هزاران جنگل زیر باران خرد شده بود و دوباره از نو سر برآورده بود تا دوباره خرد شود. زندگی در سیاره ناهید این‌طور می‌گذشت. زندگی مردان و زنان فضانوردی که از زمین به این سیاره‌ی همیشه بارانی آمده بودند تا متمدنش کنند، بچه‌هایشان را مدرسه بفرستند و عمر بگذرانند.

-داره بند میاد، داره بند میاد

-آره آره داره بند میاد

مارگوت از بچه‌های کلاس دوری می‌کرد؛ بچه‌هایی که روزهای بی باران را یادشان نبود؛ روزهایی که مثل حالا مدام و یکریز و بی ملاحظه باران نمی‌بارید. بچه‌ها همه نه سالشان بود. از آخرین باری که خورشید یک ساعتی خودش را به دنیای حیرت زده‌ی آنها نشان داده بود هفت سال می‌گذشت و طبعا هیچ کدام از بچه‌ها آن روز را به

خاطر نمی‌آورد. گاهی وقت‌ها مارگوت در میانه‌های شب صدایشان را می‌شنید که توی خواب تکان می‌خوردند. می‌دانست که دارند خواب می‌بینند؛ خواب یک مداد شمعی زرد و یا یک سکه طلایی بزرگ؛ آنقدر بزرگ که می‌شود تمام دنیا را با آن خرید. می‌دانست که توی خواب گرمایی را به یاد می‌آورند مثل وقتی که صورت از خجالت سرخ می‌شود و بعد حرارتش توی بدن، دست‌ها و پاهای لرزان پیش می‌رود اما رویایشان همیشه به صدای ضرب قطره‌های آب پاره می‌شد؛ انگار که گردنبند شفاف بی‌انتهایی روی سقف، روی خیابان، روی باغ‌ها و جنگل‌ها پاره شود.

تمام دیروز را در کلاس درباره خورشید خوانده بودند؛ اینکه چقدر شبیه لیمو است و چقدر داغ است.

حتی درباره اش داستان، شعر و مقاله نوشته بودند:

خورشید مثل یک گل است که تنها برای ساعتی می‌شکفت

این شعر مارگوت بود. آن را با همان صدای یواش همیشگی در کلاس خواند؛ وقتی که باران همینطور آن بیرون می‌بارید.

یکی از پسرها به اعتراض گفت: اینو خودت نوشتی!

مارگوت جواب داد: خودم نوشتم، خودم نوشتم.

معلم گفت: ویلیام بس کن.

ولی آن اتفاق مال دیروز بود. حالا باران کم شده بود و بچه‌ها خودشان را محکم به شیشه‌های بزرگ و ضخیم کلاس چسبانده بودند.

-معلم کجاست؟

-برمی‌گرده.

-اگه زود نیاد از دستمون میره.

مارگوت تنها ایستاده بود. ظاهر نحیف و رنگ پریده ای داشت؛ جوری که انگار سالها توی باران گم شده باشد و باران، آبی چشم‌ها و سرخی لب‌ها و زردی موهایش را شسته و برده باشد. مثل عکس سیاه و سفیدی از یک آلبوم قدیمی بود که رنگ و رویش در اثر گذر سالها از بین رفته و اگر به حرف درمی آمد صدایش فرقی با روح نداشت.

حالا جدا از بقیه ایستاده بود و از پشت پنجره‌های غول آسا به باران و دنیای خیس بیرون نگاه می‌کرد.

ویلیام گفت: تو دیگه به چی نگاه می‌کنی؟

مارگوت جوابی نداد.

پسر هلش داد و گفت: «وقتی باهات حرف می‌زنن جواب بده.» مارگوت جواب نداد.

بچه‌ها آرام آرام از او کناره گرفته بودند.

حتی نگاهش هم نمی‌کردند. دلش این بود که او هیچ وقت در تونل‌های شهر زیر زمینی با آن‌ها بازی نمی‌کرد. اگر در گرگم به هوا او را می‌زدند، فقط می‌ایستاد و پلک می‌زد. هیچ وقت دنبالشان نمی‌کرد. وقتی بچه‌ها در کلاس، ترانه‌هایی درباره خوشبختی و زندگی و بازی می‌خواندند لب‌های مارگوت به ندرت تکان می‌خورد. فقط وقتی شعرهایشان درباره خورشید و تابستان بود او با چشمانی دوخته به پنجره‌های خیس همراهی‌شان می‌کرد و البته بزرگ‌ترین جرمش این بود که فقط پنج سال از آمدنش به آنجا می‌گذشت. او خورشید را یادش بود؛ یادش بود که چه شکلی است و یادش بود که آسمان آفتابی چه رنگی است. آن وقت‌ها او چهار سالش بود و در اوهایو زندگی می‌کرد؛ اما آنها همه عمرشان را در ناهید زندگی کرده بودند. وقتی خورشید برای آخرین بار در آسمان ناهید آفتابی شده بود، آنها فقط دو سال داشتند و حالا رنگ، گرما و شکلش را فراموش کرده بودند. مارگوت این‌ها را یادش بود.

یک بار با چشم‌های بسته گفته بود: «مثل سکه یک پنی یه».

بچه‌ها فریاد زده بودند: «نه نیس».

مارگوت دوباره گفته بود: «مٹ آتیش توی اجاقه».

بچه‌ها دوباره فریاد زده بودند: «دروغ میگی. هیچی یادت نیس».

اما یادش بود و خیلی دورتر از بقیه ایستاده بود و پنجره‌ای پر نقش و نگار را نگاه می‌کرد.

یک بار هم یک ماه پیش حاضر نشده بود در مدرسه دوش بگیرد. گوش‌ها و سرش را محکم گرفته بود و جیغ زده بود که آب نباید به سرش بخورد. بعد از آن بود که یواش یواش فهمید با بقیه فرق دارد و بچه‌ها هم فهمیدند که او با آن‌ها فرق دارد و از او فاصله گرفتند. حرف‌هایی بود درباره اینکه شاید پدر و مادرش مجبور شوند سال آینده او را به زمین برگردانند. این کار برای مارگوت حیاتی بود؛ هر چند که به قیمت از دست دادن میلیون‌ها دلار برای خانواده‌اش تمام می‌شد. به همه این دلایل‌های کوچک و بزرگ، بچه‌ها از او متنفر بودند؛ از صورت رنگ پریده مثل برفش، از سکوت همراه با انتظارش و از لاغری‌اش و از هر آینده‌ای که در انتظارش بود.

پسر دوباره هلش داد «گم شو، منتظر چی هستی؟»

برای اولین بار مارگوت برگشت و به پسر نگاه کرد. چیزی که انتظارش را می‌کشید توی چشمانش پیدا بود.

پسر داد زد: «این دور و برها واینستا. امروز هیچی نمی‌بینی!».

مارگوت لب ورچید. پسرک دوباره فریاد زد: «هیچی! همه‌اش الکی بود. مگه نه؟» و به سمت بچه‌های دیگر برگشت «امروز هیچ اتفاقی نمی‌افته. می‌افته؟».

بچه‌ها مات و مبهوت پلک زدند. بعد انگار که فهمیده باشند چه خبر است خندیدند و سرهایشان را به نشانه تایید تکان دادند «هیچی. هیچی».

مارگوت با چشم‌هایی درمانده زمزمه کرد «ولی... ولی امروز وقتشه. دانشمندا پیش بینی کردن، خودشون گفتن، اونا می‌دونن، خورشید...».

پسر گفت «الکی بود». بعد او را محکم گرفت و گفت: «خب بچه‌ها! بیاین قبل از اینکه معلم بیاد بندازیمش تو کمد».

مارگوت گفت «نه» و عقب عقب رفت.

بچه‌ها دنبالش کردند. بی اعتنا به اعتراض‌ها و التماس‌ها و اشک‌هایش او را گرفتند و بردند به اتاق داخل تونل و انداختندش توی کمد و در را قفل کردند؛ و بعد همان طور ایستادند و به در که از لگدهای مارگوت می‌لرزید نگاه کردند. دخترک خودش را محکم به در می‌کوفت بلکه باز شود. صدای جیغ‌های خفه‌اش از توی کمد شنیده می‌شد.

بچه‌ها لبخند زنان از اتاق بیرون می‌رفتند و از توی تونل رد می‌شدند و بر می‌گشتند داخل کلاس. همان موقع بود که معلم از راه رسید و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: «همه آماده‌ن؟».

-«بله!»

-«همه هستن»

-«بله!»

باران حالا از قبل هم آهسته‌تر می‌بارید. همه توی دهانه در ورودی جمع شدند.

باران بند آمد.

انگار توی سینما، وسط فیلمی درباره یک بهمن، گردباد، توفان یا آتشفشان، اول بلندگوها مشکل پیدا کند؛ صداها به زوزه تبدیل شود و در نهایت، غرش‌ها و تندرهای و انفجارها یک‌باره جایش را به سکوت بدهد. بعد، کسی فیلم را از توی پروژکتور در بیاورد و به جایش اسلایدی از یک جزیره استوایی بگذارد؛ اسلایدی آرام که تکان نمی‌خورد و نمی‌لرزد. جهان ایستاده بود. سکوت آن چنان سنگین، بی‌کران و باور نکردنی بود که آدم خیال می‌کرد توی گوش‌هایش چیزی فرو کرده‌اند یا به کل کر شده است. بچه‌ها گوش‌هایشان را با دست گرفتند. هر کس دور از دیگری ایستاده بود. در عقب رفت و بوی جهان منتظر و ساکت به درون اتاق ریخت.

خورشید بیرون آمد.

رنگ برنز سوزان بود و خیلی بزرگ؛ آسمان اطرافش به رنگ سفال آبی رنگ بود که توی آتش، شعله می‌کشد. بچه‌ها انگار که طلسم‌شان را شکسته باشند فریاد کنان در هوایی که به هوای بهار می‌مانست می‌دویدند. جنگل زیر نور آفتاب می‌سوخت.

معلم پشت سرشان فریاد زد: «خیلی دور نرین. می‌دونین که فقط دو ساعت فرصت دارین. دلتون که نمی‌خواه این بیرون گیر بیفتین».

اما بچه‌ها داشتند می‌دویدند. صورت‌هایشان را به سمت آسمان می‌گرفتند. نور خورشید را مثل یک اتوی داغ روی گونه‌هایشان احساس می‌کردند. ژاکت‌هایشان را در آورده بودند و می‌گذاشتند خورشید بازوهایشان را بسوزاند.

- «از لامپ‌های خورشیدی بهتره مگه نه؟»

- «خیلی خیلی بهتره».

بعد دیگر ندویدند. توی جنگل بزرگی که ناهید را پوشانده بود ایستادند، جنگلی که هیچ وقت - حتی وقتی تماشایش می‌کردی - دست از رشد کردن نمی‌کشید. مثل لانه اختاپوسی که بازوهای دراز پوشیده از برگش را روانه آسمان کرده باشد. جنگل سبز نبود. در این سال‌های بدون آفتاب رنگ لاستیک و خاکستر شده بود. رنگ سنگ و پنیر سفید و جوهر و رنگ ماه.

بچه‌ها روی تشک جنگل پخش شده بودند. می‌خندیدند و می‌شنیدند که زمین زیر پایشان آه می‌کشد و ناله می‌کند. میان درخت‌ها دویدند و سر خوردند و افتادند و همدیگر را هل دادند. قایم باشک و گرگم به هوا بازی کردند؛ اما بیشتر از همه با چشم‌های نیمه باز آنقدر به خورشید زل زدند تا اشک از گونه‌هایشان سرازیر شد. دستشان را به طرف آن زرد و آبی شگفت‌انگیز دراز کردند و هوای تازه را توی ریه‌هایشان کشیدند. بعد به سکوت گوش کردند. سکوتی که آن‌ها را در دریای بی‌صدایی و بی‌حرکتی غرق کرده بود. همه چیز را زیر نور آفتاب از اول تماشا کردند. همه چیز را دوباره بو کردند و مثل جانوری وحشی که از غارش می‌گریزد دویدند و چرخیدند و فریاد کشیدند.

یک ساعت بی وقفه دویدند.

و بعد در میانه دویدنشان یکی از دخترها جیغ کشید.

همه ایستادند.

دختر دست لرزانش را باز کرده بود و فریاد می‌زد: «نگاه کنین! نگاه کنین!».

بچه‌ها آرام رفتند که دست دختر را نگاه کنند.

وسط گودی کف دستش - بزرگ و شفاف - یک قطره باران بود.

دختر به گریه افتاد.

همه در سکوت به آسمان نگاه کردند.

«وای، وای».

چند قطره سرد روی بینی، صورت و دهانشان افتاد. خورشید پشت توده‌ای از مه پنهان شد و باد سردی وزیدن گرفت. بچه‌ها به طرف خانه زیر زمینی راه افتادند. دست‌هایشان آویزان بود و لبخند داشت از روی لب‌هایشان می‌رفت.

ناگهان صدای غرش رعد آن‌ها را از جا پراند و مثل برگ‌های طوفان زده متواری کرد. برق ده مایل آن طرف‌تر آسمان را روشن کرد. بعد به پنج مایلی رسید، بعد یک مایلی و حالا نیم مایلی. آسمان در چشم برهم زدنی مثل نیمه شب تاریک و سیاه شد. بچه‌ها چند دقیقه در دهانه زیر زمین ماندند تا وقتی که باران شدت گرفت. بعد در را بستند و به صدای مداوم سهمگینش که همه جا را پر کرده بود گوش دادند.

-«یعنی هفت سال دیگه باید صبر کنیم؟»

-«آره هفت سال.»

بعد یکی از دخترها جیغ کوتاهی کشید:

-«مارگوت!»

-«مارگوت چی؟»

-«هنوز تو کمده.»

-«مارگوت!»

مثل ستون‌های سنگی بی حرکت به زمین چسبیده بودند، به هم نگاه کردند و فوری نگاهشان را دزدیدند. به بیرون چشم دوختند. به بارانی که هی می‌بارید و می‌بارید. جرات نمی‌کردند توی چشم‌های هم نگاه کنند. صورت‌هایشان گرفته و رنگ پریده بود. سرشان را پایین انداخته بودند و دست و پای هم را نگاه می‌کردند.

-«مارگوت!»

یکی از دخترها گفت:

-«خب؟»

هیچ کس حرکتی نکرد. دختر گفت: «راه بیفتین.»

صدای باران، سرد و غمگین به گوش می‌رسید. صدای رعد و برق توی گوش‌ها می‌پیچید. نور برق روی صورت‌هایشان می‌افتاد و آبی و ترسناکشان می‌کرد. تا کنار کمد رفتند و همان جا ایستادند. پشت در بسته فقط سکوت بود. در را خیلی آرام باز کردند و گذاشتند مارگوت بیرون بیاید.